



"denouement"

(واژه‌ی denouement در لغت به معنای پایان یک داستان آمده)

حتی زیباترین مکان‌ها هم در شب، تیره و تاریک می‌شوند. ریور¹ به عنوان کسی که در جنگل متولد شده بود، خیلی خوب معنای این جمله را می‌دانست و یاد گرفته بود که نباید در وهم تاریک جنگل به دنبال زیبایی بگردد؛ اما شنیدن یک نغمه‌ی بهشتی در آن حال درست مثل یک خواب لذت بخش نظر می‌رسید که هیچکس نمی‌توانست از آن بگذرد. چه اهمیتی داشت اگر می‌دانست که شنیدن یک موسیقی وهم انگیز در آن تاریکی نمی‌تواند نشانه‌ی خوبی باشد؟ وقتی حتی غریزه‌ی کودکانه‌اش هم تایید می‌کرد که یافتن منبع موسیقی هدفی بود که باید به سرانجام می‌رسید!؟

بنظر نمی‌رسید موسیقی او را مسخ کرده باشد، او می‌دانست که خطر در پشت این ماجراجویی پنهان شده و بهتر است به جای پرسه زدن در میان درخت‌های سیاهوشانی² که خون از شاخه‌هایشان به زمین می‌چکید، به خانه و آغوش مادرش بازگردد اما به جای آن با قدم‌های آرام، شاخه‌های شکسته شده بر زمین را می‌شمرد و مراقب بود که توجه کسی یا چیزی را به خود جلب نکند. کودک می‌خواست موسیقی را بشنود، و می‌خواست به سمت آن بدود.

با هر قدم کورکورانه‌ای که در تاریکی شب برمی‌داشت، صدا را واضح‌تر می‌شنید و می‌دانست که به راه درستی می‌رود، حتی اگر آن راه درست به پایانی نادرست برسد. با هر نت جدیدی که گوش‌هایش می‌شنیدند، قدم‌هایش هیجان زده و شادمان‌تر می‌شدند. حالا تقریباً به پایان مسیر رسیده بود و دیگر کنترل قدم‌های هیجان‌زده‌اش به آسانی قبل بنظر نمی‌رسید.

در نهایت مقصد روشن شد. در زیر درختی تنومند، غرق در خون، در میان دشتی پر شده از گل‌های آسفودل، مردی تکیه داده به تنه‌ی درخت، در تاریکی مطلق نشسته بود و فلوتی در دست داشت. هیچوقت در این جنگل آسفودل نمی‌روید. حتی یک کودک هفت ساله هم این را می‌دانست و می‌توانست فرق میان تاریکی شب جنگل را از تاریکی هاله‌ی مرد آشکارا ببیند. در اطراف آن مرد همه چیز تاریک‌تر از واقعیت بنظر می‌رسید. مرد طوری در تاریکی حل شده بود که انگار به میل خود سیاهی را تن کرده بود تا از چشم نامحرم مخفی بماند.

مرد آرام بود؛ ریور نمی‌دانست حضورش را احساس کرده یا نه اما او نه از جا جم خورده بود و نه از نواختن ایستاده بود. فلوت می‌زد و صدای موسیقی جادو را در جنگل می‌پراکند. در آن تاریکی کودک فقط یک قدم با کوری مطلق فاصله داشت اما هنوز می‌توانست مرد نوازنده را به خوبی ببیند، بنظر می‌رسید اشک‌هایی نامرئی چهره‌اش را پوشانده‌اند و از دردی طاقت‌فرسا شاد است.



"چرا اینجایی؟" مرد به موسیقی پایان داد اما چشمانش را بسته نگه داشته بود. ریور ترسیده و نگران به اطراف نگاه کرد و امیدوار بود دیوانه‌ی دیگری را در آن سیاهی شب بیابد. "منظورم دقیقا خودت بود، ریور."

در یک لحظه ریور متوجه شد که آن لباس خواب نازک برای پیاده روی در آن جنگل مناسب نبود. البته که کودک نمی‌توانست تشخیص دهد این لرز از وحشت بود نه سرما، اما حداقل می‌دانست که باید از اینکه مرد تاریکی نامش را می‌داند، بترسد.

"من... " ریور خاطره‌ای از روزی که برای زنگ ورزش دور تمام حیاط را دویده بود به یاد آورد، نمی‌دانست چطور بدون آنکه بدود نفس کشیدن برایش سخت شده بود که حالا حرف‌هایش در بین تلاش برای نفس کشیدن، گم شده بودند.

"لازم نیست از من بترسی، ریور." مرد چشم‌هایش را گشود و آنقدر آرام از روی زمین بلند شد که ریور فراموش کرد اصلا قبل از آن نشسته بود یا تمام مدت همانجا ایستاده بود. مرد قدم زد و تاریکی همراه او به حرکت در آمد. هیچ مرزی بین او و تاریکی وجود نداشت، انگار که تاریکی به دلیل وجود مرد در اطراف پراکنده شده بود. مرد در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به کودک ایستاد و درنهایت چشم‌هایش را نشان داد. "من برای بردن تو اینجا نیومدم!" شنیدن آن زمزمه همراه با تصویر مردمک‌های ناآشنا، افسانه‌ای آشنا را به یاد ریور انداخت، "آسفودل". او به دشت آسفودل چشم دوخت و قصه‌های مادر بزرگش را به یاد آورد.

"وقتی آدم‌ها می‌میرن، اگه قهرمان باشن، اگه زندگی خودشون یا کسی رو نجات داده باشن، همیشه جای خوبی در دشت بی‌انتهای و غرق لذتی براشون وجود داره به نام الیسیوم." مادر بزرگ در خاطرات ریور سکوت کرد و به چشم‌های کودک خیره شد تا تاثیر حرف‌هایش را دوچندان کند. "اما وای به حال اون احمقی که زندگی خودش رو هدر داده باشه، اون هیچوقت لیاقت داشتن شادی الیسیوم رو نخواهد داشت، بلکه دشت‌های سراسر پوچی آسفودل برایش فراهمه. اون مرد یا زنی که هیچ کاری توی زندگیش انجام نده، لیاقت شادی بعد از مرگ رو هم نداره و می‌تونه برای ابد در سکوت و پوچی، بین گل‌های آسفودل جا بگیره."

ریور با تمام کودکی‌اش می‌توانست خیره شدن به نگاه عمیق و کاملا تیره‌ی مرد را به غرق شدن در اقیانوسی از ناامیدی نسبت بدهد. او راه دشت آسفودل را یافته بود، می‌خواست همانجا در میان گل‌ها بنشیند و برای ابد به پوچی و سکون خو بگیرد. ترسیده بود اما هنوز نمی‌توانست از دیدن آن چشم‌ها بگریزد، انگار که چشم‌های مدوسا³ او را به سنگی که هیچوقت تکان نخواهد خورد تبدیل کرده بودند، با این تفاوت که هنوز می‌توانست نفس بکشد.

"بهم بگو چرا اینجایی؟" دوباره پرسید و اینبار با آن چشم‌های مرده‌اش حرکات بدن ریور را کاوید. او خیلی راحت‌تر از آن کودک گمشده می‌توانست در تاریکی جزئیات را بشناسد و حتی برای دیدن نفس‌های ریور هم نیازی به تلاش نداشت.



"صدا... کودک نتوانست از جواب دادن طفره رود. حس کنجکاوی ترسش را سرکوب کرده بود، می‌خواست به هر قیمتی که بود سر از کار آن مرد و موسیقی اغواگرش در بیاورد اما ترس تمام تلاشش را کرد تا حداقل نتواند کنترلی روی هیجانش داشته باشد. کلمات به سختی برای بیرون خزیدن از میان اصوات نامفهوم، تلاش می‌کردند. "من دنبال صدای موسیقی اومدم."

"جالبه." به آرامی سر تکان داد. مرد چرخید و سرانجام طلسم نگاهش شکسته شد. نفس کشیدن بعدی برای ریور طوری بنظر می‌رسید که انگار سال‌ها در بین نفس‌هایش وقفه افتاده بود. شبیح تاریکی دوباره به جای خود برگشت اما اینبار آنجا زانو زده و مشغول کاری شد که ریور نمی‌توانست تشخیص دهد. "میدونی ریور، فقط کسایی که نوبتشون رسیده می‌تونن صدای موسیقی من رو بشنون." مرد شاخه گلی از زمین چید. "و من کاملاً مطمئنم که نوبت تو نرسیده؛ بالاخره اگه من ندونم، کی قراره بدونه؟! ریور تصور کرد چیزی شبیه صدای خنده شنید اما مطمئن نبود مرد، هرکسی که بود، اصلاً می‌تواند بخندد!؟"

"متوجه نمی‌شم." در آن تاریکی و زندان درخت‌های خون‌سیاوشانی که در روز روشن حتی وهم و وحشت از خود می‌پراکندند، همه چیز عجیب‌تر و جادویی‌تر از همیشه بنظر می‌رسید اما این ترس هنوز برای یک کودک هفت ساله ناشناخته بود؛ نمی‌خواست دوان دوان به خانه فرار کند، در را قفل کند، در تختش بخزد و زیر پتو بلرزد؛ نمی‌خواست به آغوش امن مادر پناه ببرد... او کاملاً وحشت‌زده بود و نیازمند به آغوش؛ اما در همان لحظه، در میان تاریکی و سرمای که شبیح در جنگل پخش کرده بود، کودک امنیت آغوش را احساس می‌کرد. در آغوش پدر هیچ اتفاق بدی برای کودک نمی‌افتاد و هر کودکی به آن باور داشت، ریور حالا همان امنیت آغوش پدر را داشت. "کیا قراره صدای موسیقی رو بشنون؟" ریور مطمئن نبود معنی جمله‌ی شبیح را به درستی دریافته باشد. نوبت چه چیزی قرار بود برسد و چطور می‌شد آهنگی وجود داشته باشد که فقط عده‌ای آن را بشنون؟

وقتی مرد دوباره به او نگاه کرد، ریور به یاد زمانی افتاد که دست خود را با یخ سوزانده بود، نگاه کردن به آن چشم‌ها مانند تجربه‌ی دوباره‌ی آن روز بود. "تو بچه‌ی جالبی هستی ریور." لبخند زده بود. جلوی او زانو زد و به قد او رسید. دست استخوانی‌اش را بر بازوی او گذاشت. سرما از محل لمس در بدن کودک پیچید. "من از آینده اطلاعی ندارم، اما مطمئنم آینده‌ی تو جالب‌تر خواهد بود." شاخه گلی که در دست داشت را به ریور هدیه کرد. چشمان ریور از دیدن گل برق زدند. او در آن لحظه نیمه کور و یخزده بود، اما شادی را با تمام وجود احساس می‌کرد.

"این چیه؟" ریور گل را گرفت و سوال احمقانه‌ای که جواب آن را می‌دانست، پرسید.

مرد اینبار واقعا خندید. "بعنوان یه فرزند جنگل، عجیبه که نتونی یه گل رو تشخیص بدی."



"من همه‌ی گل‌هایی که اینجا هستن رو بلدم." ریور احساس حماقت داشت و از مورد تمسخر قرار گرفتن بیزار بود. "می‌دونم گله، ولی تا حالا از این‌ها اینجا ندیدم." دیگر همان ترس کم قبلی هم نبود، حتی کنجکاو هم نبود، او فقط شاد بود و غرق در احساس امنیت، چیزی که حتی در خانه هم تجربه نکرده بود.

"تو کی هستی؟" ریور می‌دانست حرف زدن درباره‌ی گل اهمیتی ندارد، می‌خواست مردی را بشناسد که با وجود چشم‌های ترسناک، اصلاً خطرناک بنظر نمی‌رسید.

"به گل نگاه کن." مرد طوری جواب داد که انگار این سوال کودک از سوال قبلی هم بدیهی‌تر و مسخره‌تر بود. "آسفودل." انگشت‌هایش را روی دست کودکانه‌ی او کشید و همراه با او گل را نگه داشت. "اسمش آسفودله." "خیلی خوشگله." ریور لبخند زد.

"آره، واقعا خوشگله." پاسخ مرد هم با لحن همراه بود. "مخصوصاً توی سرزمین من."

ریور فکر کرد چیزی را کشف کرده که هیچ کس دیگری نمی‌توانست بفهمد، مرد از سرزمین دیگری آمده بود، سرزمینی با آسفودل‌های زیباتر. "تو از فضا اومدی؟" او کشف خود را فریاد زد اما مرد پاسخ نداد.

"از آسفودل‌ها دور بمون، ریور." مرد با لب‌های خشکیده‌اش بر پلک‌های ریور بوسه زد. کودک انگار سال‌هاست که نخوابیده، در میان بازوهای مرد به خواب رفت و برای آخرین نصیحت صدای مرد را به خاطر آورد. "و دیگه هیچوقت دنبال صدای فلوت من نیا!"

چهارده سال بعد ریور خود را از خواب همیشگی‌اش بیرون کشید. به شاخه‌ی خشکیده‌ی آسفودل ایستاده بر دیوار خیره شد و فکر کرد که هیچ گلی از میان رویا به دنیای واقعیت نخواهد آمد.

دنیایی دیگر:

مرگ بین آسفودل‌ها ایستاده بود. عطر سرد گل‌ها سرش را پر کرده بودند. می‌دانست که الهه از فاصله‌ی کوتاهی به او خیره شده و نمی‌خواست نام مرگ را با بوییدن گل‌هایی که تنها خاطره‌ی خوب زندگی‌اش بودند، لکه دار کند.

هکاته نمی‌توانست مرگ را در میان تاریکی‌ها شناسایی کند. بارها او را دیده بود اما هنوز هم نمی‌توانست میزان شگفت‌زدگی خود را پنهان کند، که چطور بین مرگ و تاریکی و پوچی هیچ مرزی نیست. او به شیشه‌ی جادوی درون دست‌هایش نگاه کرد. بخاری ارغوانی در شیشه پرسه می‌زد. هکاته به اینکه با رفتن مرگ چه بر سر این جهان خواهد آمد هم اندیشیده بود و پاسخ تنها یک کلمه بود: "هیچ!" تنها دشت‌های آسفودل بودند که خالی از سکنه و پژمرده دل می‌ماندند.



"آماده‌ام." مرگ در فاصله‌ی نزدیکی از هکاته ظاهر شد و او را ترساند. هکاته تلاش کرد رد و حشت را در ظاهر خود بپوشاند اما نمی‌دانست که مرگ به دیدن وحشت اطرافیانش خو گرفته و پنهان‌کاری برایش هیچ سودی ندارد؛ مرگ حتی خانواده‌ی خودش را نیز به وحشت می‌انداخت، یک الهه‌ی رده دوم جادوگر که چیزی نبود. هکاته شیشه را به دست مرگ داد. "فراموش نکن که نمی‌تونی به عنوان یه انسان، عاشق بشی!" هکاته می‌خواست قول را در چشمان مرگ ببیند اما مرگ به چشم‌های الهه نگاه نکرد. او تنها به بخار ارغوانی چشم دوخته بود و به این می‌اندیشید که هیچگاه آسفودل‌ها را به یاد نخواهد آورد.

زمین:

یکی از شب‌های یخ‌زده‌ی زمستانی بود و ریور بیشتر از هر چیزی می‌خواست زیر پتو کنار بخاری گرم خانه‌اش بخزد و کتاب کلاسیک عاشقانه‌ای را در بین جرعه‌های داغ نوشیدنی‌اش تمام کند. هیچوقت به او نگفته بودند مستقل بودن یعنی زندگی در خانه‌ای که در آن هیچکس برایت غذای گرم نگه نمی‌دارد و باید برای پرداخت قبض و اجاره ساعت‌ها کار کنی. «انگار مثلاً اگه می‌دونستی نظرت عوض می‌شد!» ریور اندیشید و بشقاب بعدی را در میان کف‌ها غرق کرد.

یک ساعت بعد در راه خانه اگر کسی او را نمی‌شناخت می‌گفت در حال فرار از چیزی است اما این حرف نسبتاً درست هم بود چراکه در آن لحظه در حال فرار از سرما بود. وقتی به جنازه‌ی مرد بخت برگشته رسید از ته دل می‌خواست به راهش ادامه دهد و او را فراموش کند اما چیزی در وجودش او را از اینکار منع می‌کرد. ریور دقایقی طولانی را به جنازه خیره ماند و بعد حرکت قفسه‌ی سینه‌اش را دید و اینبار دیگر نمی‌توانست خود را راضی به ترک او کند پس به آرامی کنار او زانو زد. مرد بیخانمان بنظر نمی‌رسید چراکه لباس خوبی به تن داشت اما برای این شب سرد، کم بودند. او چیزی درباره‌ی کمک‌های اولیه نمی‌دانست اما می‌دانست با اینکه فقط ده دقیقه‌ی دیگر به خانه‌اش مانده، توانایی بدنی حمل کردن آن مرد را برای ده دقیقه ندارد.

ریور دست‌هایش را روی تن مرد کشید و تلاش کرد او را بیدار کند. مرد یخ‌زده بود، شاید حتی سردتر از یک قالب یخ و تن ریور را لرزاند. او به چهره‌ی به خواب رفته‌ی مرد نگاه کرد و خاطره‌ای در ذهنش آشکار شد. مردی روبروی او زانو زده بود و شاخه آسفودلی در میان انگشت‌هایش می‌گذاشت. ریور خیال را کنار زد، فکر کردن به رویاهای شبانه چیزی را درست نمی‌کردند. او مرد را روی شانه‌هایش کشید و فهمید خیلی از تصوراتش سبک‌تر است، شاید حتی بدون به نفس نفس افتادن می‌توانست او را از پله‌ها بالا ببرد.

در خانه، ریور کفش‌های مرد را از پایش بیرون کشید، پیراهن خاکی‌اش را با بزرگترین لباسی که داشت جایگزین کرد و او را زیر پتو مدفون کرد. دو ساعت بعد وقتی ریور از خستگی پایین تخت خوابش به خواب رفته بود، مرد چشمانش را باز کرد و به اطراف خیره شد. او نه می‌دانست خودش کیست، نه می‌دانست کسی



که زیر تخت خوابیده کیست و نه می‌دانست که روی آن تخت چه می‌کند پس اولین چیزی که به ذهنش رسید را انجام داد، دست دراز کرد تا او را از خواب بیدار کند.

"پس هیچ خاطره‌ای از گذشته نداری!؟" ریور پرسید و به مردی که ۱۴ سال پیش به او گل داده بود فکر می‌کرد. مرد تایید کرد. "هیچ خاطره‌ای ندارم." جلوی بخاری، در زندانی ساخته از پتو پناه گرفته بودند؛ ریور هنوز از سرما به خود می‌لرزید اما بنظر می‌رسید آن مرد اصلا سرما را احساس نمی‌کند.

مرد خودش را بین چشم‌های ریور گم کرده بود. می‌دید که چطور به بخاری که از لیوان بلند می‌شد خیره شده و آرزو می‌کرد آن چشم‌ها با همان نگاه به او نگاه کنند. دو قدم آنطرف‌تر ریور به ۱۴ سالی که در آغوش یک رویا به خواب رفته بود فکر می‌کرد. کسی در پس ذهنش دستور می‌داد که خود را در آغوش شبخ تاریکی‌اش رها کند اما آن مرد او را نمی‌شناخت... آن مرد خودش را هم نمی‌شناخت.

"من تو رو می‌شناسم." مرد زمزمه کرد و قلب ریور به تپش افتاد. "نمی‌دونم می‌شه اسمش رو گذاشت شناختن یا نه." از اینکه ریور حالا به او نگاه می‌کرد، نه فنجان قهوه، راضی بود. "شاید این روح منه که تو رو می‌شناسه." مرد در سکوت برای هر خدایی که نامش را نمی‌دانست دعا کرد. "چون حتی اگه یک روز در گذشته دیده باشمت، بیادش نمی‌ارم."

"ولی من تو رو به یاد می‌ارم."

چند ساعت بعد از آن را ریور مانند نوزادی در آغوش مادر، آرام خوابیده بود. خود را به آغوش مردی که حتی نامش را هم نمی‌دانست سپرده بود و سر بر سینه‌اش گذاشته بود. هیچ رویایی نداشت، حتی رویای شبخ تاریکی و آسفودل‌هایش را.

مرد اما نه تنها آرامش او را نداشت که مضطرب هم بود. خاطرات تمام سرش را پر کرده بودند و صدای نرم و موسیقیایی الهه در مغزش تکرار میشد «فراموش نکن که نمی‌تونی به عنوان یه انسان، عاشق بشی!» الهه برگشته بود و تیغ‌های مرگ را همراه خود داشت و یک خواسته‌ی ساده... مرگ فرصت دوباره داشت.

چاقوی سیاه‌رنگ در دستش سنگین‌تر از چیزی که به یاد می‌آورد، بنظر می‌رسید. سمت چپ سینه‌اش چیزی در تکاپو بود و احساسی آزاردهنده داشت، چیزی که فقط برای یک روز صاحبش شده بود، قلب. برای سال‌های طولانی تاریکی در وجود بی‌احساس مرگ فرمانروا بود و حالا در اولین روز دیدن روشنایی، قلبش به تپش افتاده بود.

هشدارها را به یاد داشت: "انسان‌ها قلب دارن و هیچ قلبی نمی‌تونه جلوی عاشق شدن خودش رو بگیره." مرگ معنی حرف‌هایشان را نمی‌فهمید. در تمام قرن‌هایی که بدون قلب زندگی کرده بود، عشق برایش ناشناخته‌ترین چیز بود و از آن نمی‌ترسید. او تمام قصه‌های عاشقانه را به یاد داشت. تلاش هیدیز (هادس)



برای نگه داشتن پرسیفونه در جهان زیرین را دیده بود و روح هیاسینتوس را در گل‌های سنبل‌لی که آپولو از خون او آفریده بود، احساس می‌کرد. مرگ با خود اندیشید «مرگ و عشق تنها به اندازه‌ی یک قدم فاصله دارند.»

مرگ تمام قرن‌ها را به یاد داشت و این ناعادلانه‌ترین تنبیه دنیا بود. هکاته وعده داده بود که انسانی بدون خاطره خواهد بود، بدون سایه‌ی مرگ در پشت سر و شب تاریکی در روبرویش «فقط آگه عاشق نشی!» و مرگ چه احمق بود آن روز. یک بار به او گفته بودند که چقدر خوش شانس است که قلبی برای تپیدن و عاشق شدن ندارد چراکه قلب به معنای رنج است و مرگ با خود فکر کرده بود «هرکس از چیزی که دارد ناراضی‌ست.»

به اینکه می‌توانست خیلی راحت از شر این عضو جدید خلاص شود فکر کرد؛ فقط باید از روی تخت بلند می‌شد، به جهان زیرین برمی‌گشت، دست در سینه‌ی خود فرو می‌کرد، آن قلب سرخ‌رنگ را بیرون می‌کشید و به آب استیکس⁴ می‌بخشید. می‌توانست دوباره همان مرگی باشه که حتی خدایان را نیز می‌ترساند همه چیز بیش از اندازه ساده بود و حتی می‌توانست قبل از بیدار شدن ملوین انجام شود، فقط باید به زندگی قبلی‌اش برمی‌گشت و اجازه می‌داد ملوین برای همیشه با قلب شکسته‌اش در اثر ترک شدن، تنها بماند.

مرگ خنجر تیز سیاه‌رنگ را دست فشرد. برای اولین بار طی قرن‌ها بر سر یک دوراهی ایستاده بود، یک طرف قلب بی‌تاب خودش بود، و طرف دیگر قلب آرام ریور. از خودش پرسید کشتن انسانی که هنوز زمان مرگش نرسیده، چه طعمی خواهد داشت؟! از آن مهمتر، کشتن یک انسان "با قلب" چه طعمی خواهد داشت؟! خواسته‌ی جادوگر سخت و دردناک بود، اما نه دردناک‌تر از بازگشت به خانه؛ مرگ هنوز هم دلتنگ دشت آسفودل نبود.

چاقو به آرامی سینه‌ی ریور را لمس کرد. هیچ راه برگشتی از لمس تیغه‌ی مرگ نبود، باید یک بار برای همیشه تصمیمش را می‌گرفت که کدام یک برای دیگری فدا شود. اینکه ریور در این تصمیم نقشی نداشت، ناعادلانه بنظر می‌رسید اما کجای مرگ عادلانه بود؟!

به این فکر کرد که اگر قلب خودش را فدا کند، ریور می‌توانست برای بقیه‌ی عمرش با خیال شبح تاریکی‌اش زندگی کند، یا شاید دوباره عاشق می‌شد و زندگی خوبی تا زمان پیری داشت... اما اگر فدا می‌شد چه؟! چرا نباید کسی که زندگی خوبی در پیش رو دارد، مرگ باشد؟! چه کسی گفته بود که آن انسان مقدم‌تر است؟ قلب جدید از این فکر دیوانه شد. خود را به دیواره‌های زندانش کوبید و تلاش کرد در میان استخوان‌های تیز دنده، خود را به سیخ بکشد. مرگ به آن موجود خشمگین درون سینه‌اش اعتنایی نکرد. به این فکر کرد که می‌تواند اینبار بدون عشق به سرانجام برسد یا نه؟! اینبار هکاته وعده داده بود که خاطراتش را نخواهد گرفت و مرگ وظیفه داشت برای ابد کشتن معشوقه‌اش را به یاد بیاورد. نمی‌دانست قلب جدیدش، وقتی همین الان تلاش می‌کرد باعث مرگش شود، برای ابد غم این شب را طاققت خواهد آورد یا نه؟!



ریور تکان خورد و مرگ کنترل خنجر را از دست داد. زخم کوچکی از محل تماس روی قلب ریور افتاد و مرگ برای نخستین بار طی قرن‌ها، وحشت را احساس کرد. او چاقو را عقب کشید و به خونی که از سینه‌ی ریور جاری شده بود، نگاه کرد. پلک‌های ریور لرزیده و به آرامی باز شدند. او چشم‌های مرگ را دید، نه چشم‌های گیج مرد گمشده، چشم‌های عمیق و وهم‌آلود شبخ تاریکی و بعد زخم و خنجر به او پوزخند زدند. آغوش شبخ هنوز امنیتی جادویی پر هراسی داشت. "هی؟!!" اولین کلمه‌ای که توانست را ادا کرد و لرز در صدایش بود. دست روی انگشتان مرگ گذاشت، درست همانطور که سال‌ها پیش مرگ انگشتان او را لمس کرده بود، با این تفاوت که آن روز شاخه گلی در دست کوچک ریور بود و امروز خنجری سیاه با هیبت خود مرگ در میان انگشتان مرد. "داری چیکار میکنی!?" مرگ احساسات انسانی را نمی‌شناخت اما می‌توانست بیم و هراس را در آن صدا تشخیص دهد.

چشم‌هایش می‌سوختند؛ پلک زد و برای اولین بار در تمام قرن‌ها، قطره اشکی از چشمش چکید. ریور خود را از آغوش مرگ بیرون کشید. چشم‌هایش بین خنجر و چهره‌ی او می‌دویدند. زخم روی سینه‌اش را لمس کرد و تلاش کرد جلوی خونریزی را بگیرد. نمی‌توانست بفهمد چرا مردی که فقط چند ساعت از ملاقاتشان گذشته بود، می‌خواست او را بکشد!؟

نه ریور کلمه‌ای برای گفتن داشت و نه مرگ. هردو در خلأ گیر کرده بودند و تنها چشمانشان می‌توانستند احساساتشان را بیان کنند. خون به آرامی راهش را از بین انگشتان ملوین پیدا می‌کرد و با پوزخند به مرگ، جاری می‌شد. مرگ می‌دانست آن زخم برای نتیجه دادن کافی نیست و حالا کار از قبل هم سخت‌تر شده بود. حالا نه می‌توانست خنجر را در قلب ریور فرو کند و نه می‌توانست اجازه دهد از خونریزی بمیرد؛ او بعنوان آفریننده‌ی مرگ خیلی خوب می‌دانست که زخم حاصل از تیغه‌ی مرگ هیچ درمانی ندارد. مرگ در برزخی سرد گم شده بود، برزخی که در آن چشم‌های ریور پر از اشک بود و قلب تازه متولد شده‌اش را به وحشت می‌انداخت.

او فاصله‌ی بینشان را پر کرد؛ ریور وحشت‌زده می‌خواست طبق دستور عقل و منطقش فرار کند. باید همان لحظه قلبش را به چنگ گرفته و با تمام جانی که در پاهای لرزانش بود از آنجا می‌گریخت؛ اما... نمی‌خواست... قلبش حرفی می‌زد که هیچ انسان عاقلی نمی‌توانست باور کند، قلب می‌خواست در میان بازوهای مرد اسیر شود و لب‌های سفیدش را ببوسد، اهمیتی نداشت اگر مرد با خنجرش آن را می‌درید، قلب ریور این بها را برای آن آغوش اندک می‌دانست. شاید اصلاً این همان چیزی بود که قلب دیوانه می‌خواست!؟ شاید قلب خودش می‌خواست که از جا بیرون کشیده شود تا بین انگشت‌های کشیده و رنگ پریده‌ی قاتل آرام بگیرد!؟

مرگ انگشت‌های ریور بر سینه‌اش را لمس کرد و اجازه داد خون کف دستش را رنگ کند. ریور در آتش می‌سوخت و برخورد پوست یخزده‌ی مرگ روح او را مثل یک لیوان چینی شکست. "متاسفم...". مرگ به آرامی زمزمه کرد و انگشت‌هایش را بین انگشت‌های او قفل کرد. اشک صورتش او را هم خیس کرده بود و



قلبش با حرکت‌های وحشیانه‌اش تمام قفسه‌ی سینه‌اش را به درد آورده بود. "باید اینکارو کنم." بین نفس‌هایی که گریه بریده بود کلمات را ادا کرد؛ آنقدر شکسته و پر از درد که ریور برای چند ثانیه نتوانست معنی کلمات را بفهمد.

"وقتی اوضاع بد پیش میره، بغل کسی که دوستش داری می‌تونه همه چیز رو بهتر کنه." ریور این کلمات را از مادرش به یاد داشت و می‌دانست که با معنی هستند؛ هیچ غم و نگرانی‌ای در جهان کوچک او نبود که با آغوش مادر حل نشود.

او خود را در آغوش مرگ جا داد و اجازه داد دست‌های مرگ دور تن لرزانش را بگیرند. مرگ ریور را بوسید، آنقدر یخزده که تنش را بلرزاند و آنقدر داغ که تمام ترسش را در آرامش حل کند.

ریور فکر کرد همه چیز در همان لحظه و همان بوسه متوقف خواهد شد، فکر کرد هر اشتباهی که قبل از آن در چرخ دنیا پیش آمده بود، حل خواهد شد و دیگر هیچوقت رنگ ترس و غم و نگرانی را نخواهد دید. بعد، درست در همان لحظه‌ای که چاقوی مرگ، سینه‌اش را درید، کلمات از میان بوسه‌ها بیرون دویدند. "دوست دارم." دو کلمه در میان بوسه‌ها پخش شدن و مرگ می‌توانست قسم بخورد که آن کلمات عطر و طعم داشتند.

خون طوری فاصله‌ی بین دو عاشق را پر کرده بود که کسی غیر از خودشان نمی‌توانست تشخیص دهد زخم روی بدن کدام یکی ست و چاقو در دست‌های کدام. تیغه‌ی مرگ برای اولین بار در دست‌های لرزان مرگ سنگینی می‌کرد.

"انتظارش رو نداشتم."

آخرین بوسه از لب‌های مرگ به لب‌های ریور هدایت شد اما جوابی فرستاده نشد. ریور چشم‌هایش را بسته بود و در آغوش مردِ محبوبش آرام گرفته بود. لباس روشنش حالا به رنگ سرخ در آمده بود و حتی روی لب‌هایش هم رد خون نشسته بود. اگر خون نبود، شاید هنرمندی می‌توانست عاشقانه‌ترین آغوش جهان را به تصویر بکشد.

"هیدیز منتظرت بود، فکر نمی‌کرد از پشش بریای." "

مرگ آرام و با احتیاط جسم غرق خون را روی تخت گذاشت، هکاته برای یک لحظه به زنده بودن انسان شک کرد، فکر نمی‌کرد اینهمه احتیاط برای یک مرده اهمیتی داشته باشد اما مخالفتی با آن رفتار نداشت؛ هکاته هیچ وقت نیازی به مخالفت با هیچکدام از رفتارهای مرگ نمی‌دید.

مرگ برخاست و با آن چشم‌های پوچ به الهه خیره شد. هکاته فکر کرد در آن لحظه او بیشتر از همیشه به مرگ شباهت دارد. او همیشه در میان هاله‌ی سیاه‌رنگ و جهنمی‌اش ترسناک بنظر می‌رسید اما حالا که خون بدنش را رنگ کرده بود، فقط ترسناک نبود، او حالا هیبتی داشت که هکاته فقط می‌توانست با خائوس⁵ مقایسه‌اش کند.



"من با مرگ غریبه نیستم."

هکاته به خود لرزید. فکر کرد حتی صدای خودِ خائوس هم نمی‌تواند انقدر عمیق و گرفته باشد. "ولی قلبت هست." الهه نمی‌دانست چطور جرات صحبت کردن دارد. او بیشتر از هر وقت دیگر از مرگ می‌ترسید، حتی برای سوگند خوردن به وحشت خود در دربار خدایان هم آماده بود، هیچ خدایی با شنیدن این صدا آرام نخواهد ماند.

"انجامش دادم." مرگ گفت و خنجر را رها کرد تا بدون کوچک‌ترین صدایی روی زمین و میان خونی که از لباس‌های مرگ و گوشه‌های تخت می‌چکید بغلتد.

"و پاداشت رو دریافت می‌کنی." حالا که مرگ خنجری به دست نداشت، هکاته می‌توانست آرام‌تر از قبل باشد. "اما مطمئنی این چیزیه که برای بقیه‌ی عمرت می‌خوای؟! هنوز هم برای گفتن حرف مردد بود. با خودش فکر کرد شاید موجود بی‌قلب و احساسی که مرگ را آفریده ترسناک باشد، اما نه ترسناک‌تر از کسی که با قلبی عاشق، معشوقه‌ی خود را به تیغ می‌کشد. شاید حتی مرگ قدیمی هم از این مرگ جدید، یا هر انسانی که به آن تبدیل می‌شد، می‌هراسید.

"خیلی وقته که تصمیم گرفتم برای بقیه‌ی عمرم چی می‌خوام." صدای مرگ هنوز هم خشک و عمیق بود. "من می‌خوام یه انسان باشم."

الهه دست دراز کرد و شمشیر الهی مرگ روی هوا به پرواز در آمد. تیغه را با جادو پاک کرد و آن را به دست گرفت. "یه اژدها که می‌خواد پروانه باشه!" هکاته با صدایی آهنگین زمزمه کرد. بنظر می‌رسید عمیقا به چیزی فکر می‌کند. بشکن زد و تمام خون پاشیده شده روی بدن مرگ سابق پاک شد. "یه روزی متوجه می‌شی که بال‌های تو فلس داره، عزیزم." الهه لبخند زد و یک ثانیه‌ی بعد دیگر آنجا نبود، اگر لبخندش در حافظه‌ی مرگ نبود، ممکن بود خیال کند هکاته هیچوقت آنجا ظاهر نشده.

اتاق در سکوت غرق شده بود. خون هنوز جاری بود و قلب مرگ کاملا آرام گرفته بود. او به چهره‌ی آرام ریور نگاه کرد، خون او را زیباتر از قبل آرایش کرده بود. دست دراز کرد و موهای کودک هفت ساله‌ای که صدای مرگ را می‌شنید، نوازش کرد. به آرامی انگشت‌های رنگ پریده‌اش را از شکاف عمیق روی سینه‌ی ریور به داخل فرو برد. وقتی دستش را بیرون می‌کشید، تقریبا تا آرنج غرق خون بود اما جسمی که در جستجویش بود را یافته بود. هنوز به سوزانندگی خورشید بود اما دیگر کوچک‌ترین حرکتی نداشت. آرام، متین و بی‌صدا وسط مشت منجمد شده‌ی مرگ نشسته بود و تنها با تمسخر به او پوزخند می‌زد. "آره، منم دوست دارم."

نویسنده: ماهوید (مأده عموری) | تلگرام: [Maahvid](https://www.t.me/Maahvid) | اینستاگرام: [maahvid](https://www.instagram.com/maahvid)

ارائه‌ای از نشریه شهر | www.the-city.ir | [@thecity_ir](https://www.instagram.com/the-city_ir)



پانویس‌ها:

۱- River

۲- درخت خون سیاوشان یا درخت خون اژدها: درختی است بومی جزایر سقطری یمن. این نام را به خاطر شیره سرخ‌رنگی که از آن می‌تراود به آن داده‌اند.

۳- مدوسا: در اساطیر یونانی، دختر فورسیس و ستو و تنها فناپذیر در بین آن‌ها بود. او می‌توانست هر کس را که به چشمانش خیره می‌شد، تبدیل به سنگ کند.

۴- استیکس در اساطیر یونانی نام یک الهه و همچنین رودخانه ایست که مرز بین زمین و جهان زیرین است.

۵- خائوس یا آشفتگی ازلی: نخستین مخلوق در اساطیر یونانی، آشکارا تهیگی گسترده‌ای بود که وضعیت ابتدایی پیش از آفرینش را بیان می‌کرد.

